

Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

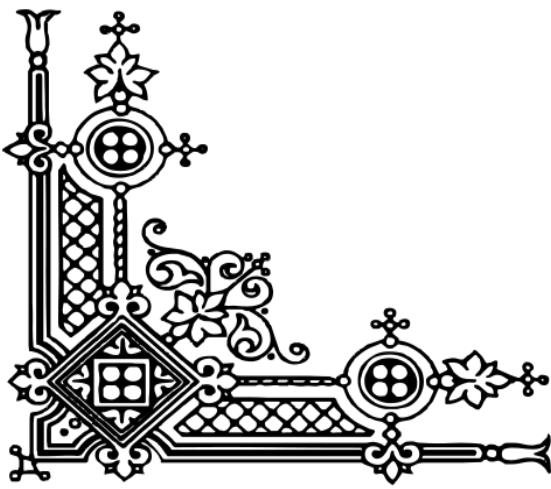
مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

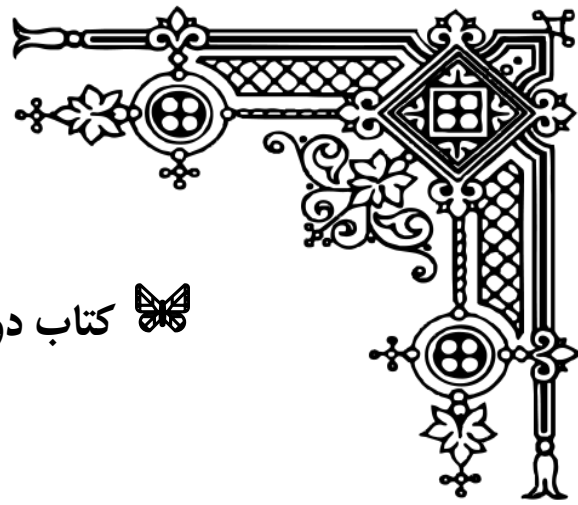
لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanimes.ir

@myAnimes

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!



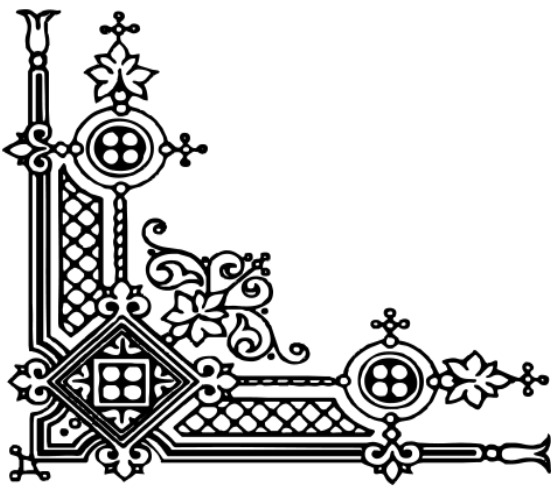


✧ کتاب دوم- شاهزاده ای که خدایان را خوشنود کرد!

✧ آرک شیان-له فصلهای 58 تا 88

فصل 64

مروارید سرخ گمشده ، چشمانی سرخ و مشتاق





شیه لیان او را دلداری میداد: «اصلا نترس ... من هیچ کار بدی
نمیکنم خب؟ فقط میخوام زخماتو ببینم!»

اما بچه دستش را محکمتر فشار میداد و آن چشم سیاه درخشانش مضطرب به نظر
میرسید. هرچند بنظر نمی آمد اضطرابش بخاطر کتک‌هایی باشد که خورده بلکه می
ترسید شیه لیان چیزی را کشف کند...

شیه لیان وقتی به صورت نیمه پوشیده بچه با آن یک چشم درخشانش نگاه میکرد
احساس کرد انگار جایی او را دیده است. چشم‌هایش را با تمرکز باریک کرده بود. چپرونک
با چهره ای ناراحت و غمگین گفت: «شاهزاده، این کوچولوی شیطان صفت مراسم رژه
تو رو خراب کرد ... خب منم انتقامت رو گرفتم ... نگران نباش ... حواسم بود که نمیره!»

این بچه ای که او در آغوش داشت همان کودکی بود که روز پیش در جریان مراسم
رژه آسمانی شانگیوان از روی دیوار شهر سقوط کرد. بی دلیل نبود که شیه لیان احساس
میکرد قیافه اش آشناست. این بچه هیچ تغییری نکرده بود هنوز همان لباس ژنده را بر
تن داشت ولی بخاطر اینکه بر زمین کشیده شده و زخم‌های زیادی برداشته بود لباسش
از قبل هم بدتر شده بود و اصلا شبیه آدم قبلی به نظر نمیرسید.

شیه لیان اصلا نمیتوانست جلوی خشم خود را بگیرد: «کی (زت) خواست انتقام منو بگیری؟؟؟
اون (اتفاق) هیچ ربطی به این بچه نداشت اصلا تقصیر اون نبود!!!!»

چپرونک سعی داشت از خودش دفاع کند: «معلومه که بود! اگه بخاطر اون نبود گوئوشی
تو رو سرزنش نمیکرد!»

این آشوب داشت کاملاً از کنترل خارج میشد. جمعیت تماشاچیان بیشتر شده و همه
در گوش هم پچ می‌کردند. در این موقع موچینگ هم به آنجا آمد و





چیروننگ با شلاقش او را نشانه گرفت در چهره اش دشمنی موج
میزد: «و تو تو خدمتکار حقیر ... من نگاهش میکنم هم میتونم بفهمم این
آدم گستاخ اصلا جایگاه خودش رو نمیشناسه ... اگه ادبش نکنی دیر یا زود روی
تو، اربابش، پا میزاره و از روت رد میشه! من کمکت کردم مجازاتش کنی... ولی تو
ازش دفاع کردی و بجای اون منو سرزنش کردی ... حالا عمو و خاله هم دیگه به نیت
خوب من توجه نمیکنن و حتی میخوان کالسکه طلایمو توقیف کنن ... پسرخاله این
کادوی تولدمه! من دو ساله که منتظر این ارابه ام!»

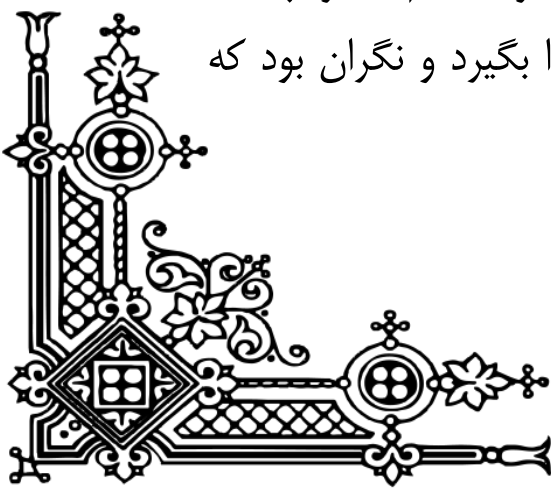
موچینگ با حالت عجیبی به چیروننگ نگاه میکرد. شیه لیان از روی خشم خنده بلندی
سر داد: «من نه به نیت و هدف خوبت نیاز دارم و نه به این کارهات ... تو واقعا میخواستی
انتقام من رو بگیری یا انتقام خودت رو؟!»

چیروننگ گفت: «پسرخاله، چرا بهم اینطوری میگی؟ مگه من توی دنباله روی از تو
اشتباهی کردم؟!»

شیه لیان طاقت بحث با او را نداشت: «چیروننگ، گوش کن... از حالا به بعد اجازه نداری
به این بچه دست بزنی... حتی انگشتتم بهش نمی خوره ... فهمیدی چی گفتم؟!»

ناگهان شیه لیان احساس کرد گردنش سنگین شده درست در لحظه ای که خشمش
اوج گرفته بود یکه خورد. پایین را نگاه کرد و دید آن بچه صورتش را درون سینه او
فشار میدهد دسته‌های کوچکش را دور گردن شیه لیان نهاده و محکم به او چسبیده
بود. شیه لیان متوجه شد که او نمیتواند جلوی لرزش بدنش را بگیرد و نگران بود که
آسیب دیده باشد.

با عجله از او پرسید: «چیزی شده؟»





سراپای آن بچه غرق گل، دوده سیاه و خون بود کاملاً ژولیده و کثیف بود و لباس سفید شیه لیان را هم آلوده کرد ولی او اصلاً اهمیتی نمیداد. به آرامی پشت بچه را نوازش کرد و با صدای مهربانی به او گفت: «الان می برمت پیش پزشک!»

بچه هیچ جوابی نداد اما شیه لیان را محکم تر از قبل بغل کرد. چنان او را با سرسختی گرفته بود که انگار جانش به او بسته است. چپرونک که دید شیه لیان اصلاً نیت خوب او را نمیفهمد قلبش پر از درد شده بود وقتی می دید که آن بچه کثیف ردای شیه لیان را با خون و گل به گند کشیده خشمش دو چندان شد. شلاقش را بالا برد و میخواست به پشت سر بچه تازیانه بزند. فنگشین که آن گوشه ایستاده بود در کسری از ثانیه پایش را بالا برد و لگدی حواله دست چپرونک کرد.

صدای ترق برخاست و فریاد چپرونک بلند شد. شلاق از دستش بر زمین افتاد او دست راستش را گرفته بود درحالیکه دستش به شکل عجیبی از بدنش آویزان بود با ناباوری بر جای خود یخ بست و بعد به آرامی سرش را بالا آورد به فنگشین خیره شد و کاملاً شمرده و با حرص گفت: «تو جرات کردی... دست منو... بشکنی؟!»

حرفهای او سرد و پر از خشم بودند. فنگشین پس از اینکه به دستش لگد زد متوجه شد که چه کاری کرده بهمین دلیل حالت چهره اش عوض شد ولی موچینگ ذره ای هم تغییر حالت نداد.

اصلاً اهمیت نداشت آنان چقدر از چپرونک نفرت داشتند آن یک موضوع بود ولی به عنوان یک محافظ شخصی تخطی کرده و تصادفاً دست یک اشراف زاده را شکسته بود. این موضوع جریانش کاملاً جدا بود!





شیه لیان آن بچه را نگهداشته و پشت سرش را مردمی که تماشاگر وضعیت بودند پر کردند او نمیتوانست از نگاه آنان طفره برود زیرا اگر اینکار را میکرد ممکن بود برایش دردسر شود. وقتی چپرونک با آن حالت خشمگین و ناگهانی به طرف او می آمد فنگشین خیلی سریع و بدون فکر عمل کرد و شیه لیان نتوانست به موقع متوقفش کند. حالا همه چیز کاملاً بهم ریخته بود و شیه لیان حتی نمیتوانست فکر کند. لباس هایش غرق خون بودند و اگر کمی دیگر وقت را تلف میکردند ممکن بود این بچه جاننش را از دست بدهد.

شیه لیان در چند ثانیه تصمیمش را گرفت با صدایی بلند و واضح گفت: «همگی توبه کنید، اگر کسی توی اتفاق امروز آسیب دیده ازتون میخوام... همه آسیب ها و خسارت ها رو ثبت کنید... من مسئولیت داشته امروز رو بر عهده میگیرم!»

سپس به بطرف فنگشین و موچینگ برگشت: «اول بچه رو نجات میدیم ... چپرونک رو ببرید و نذارید تحت هیچ شرایطی این بیرون شر بپا کنه!!»

شیه لیان پس از اعلام دستوراتش درحالیکه بچه را در آغوش داشت به طرف کاخ رفت. فنگشین که دستوراتش را دریافت کرد حالتش مانند قبل شد چپرونک خشمگین را برداشت و پشت سر شیه لیان براه افتاد محافظان دروازه کاخ که مدتی قبل دیدند او از آنجا رفته برایشان عجیب بود که با عجله برمیگردد ولی آنان که نمیتوانستند سد راه شیه لیان شوند پس او با عجله بطرف عمارت پزشکان رفت و وارد درمانگاه شد. فنگشین و موچینگ را همراه چپرونک دستگیر شده بیرون گذاشت.

کم پیش می آمد شاهزاده به کاخ برگردد و حتی تقاضایی داشته باشد پس پزشکان سلطنتی با عجله خودشان را به او رساندند.





شیه لیان بچه را روی صندلی نهاد و گفت: «از همتون ممنونم که سریع خودتونو رسوندین ... این بچه بدجوری کتک خورده چند نفر انداختنش تو کیسه و روی سنگفرش خیابونا کشیدنش لطفا سرش رو چک کنید آسیب ندیده باشه ... اونجا مهمتره!»

تیم پزشکان هرگز ندیده بودند اشراف زاده ای یک بچه وحشی کثیف را برای درمان نزد آنان بیاورد ولی در عین حال میدانستند که باید کاری که از آنان خواسته شده را انجام دهند. آنان بخوبی از دستورات شیه لیان اطاعت میکردند.

یکی از آنها گفت: «اول دستات رو بیار پایین کوچولو!»

هرچند که آن بچه تمام مدت به دست شیه لیان چسبیده بود اما سرسختانه سمت راست چهره خود را پوشانده بود و به هیچ قیمتی دستش را بر نمیداشت. این پزشکان هر قدر مهارت بخرج میدادند مریض حاضر نبود با آنان همکاری کند. آنان به شیه لیان نگاه کردند: «اعلی حضرت ... چطوری....؟»

شیه لیان دستش را بالا آورد: «شاید از غریبه ها می ترسه... نگران نباشین به من اجازه بدین!»

بچه روی صندلی نشسته بود پس شیه لیان نمیتوانست با او ارتباط چشمی برقرار کند بطرفش خم شد و سرش را کمی کج کرد: «اسمت چیه؟!»

بچه با چشم درشتش به او خیره شد. شیه لیان می توانست درون مردمک سیاه درخشانش سایه سفید خودش را ببیند. این نگاه را اگر میشد توصیف کرد دقیقا همانطوری بود که فنگشین گفته بود—انگار شیطان تسخیرش کرده—و نمیتوانست





نگاه یک بچه باشد. اینها برای یک لحظه بود بعد بچه سرش را پایین آورد و با صدای آرامی گفت: «.....هونگ....»^۱

صدایش کودکانه و لطیف بود. من من کنان این کلمه را گفت انگار نمیخواست نامش را بگوید و در عین حال خجالت میکشید. شیه لیان تنها یک کلمه «هونگ» را شنید و دوباره پرسید: «چند سالته؟»

بچه جواب داد: «ده!»

شیه لیان با پرسیدن این سوالات میخواست کاری کند بچه کمی از لاک دفاعی خارج شود ولی وقتی او گفت «ده» یکه ای خورد و با شگفتی اندیشید: من فکر کردم هفت یا هشت سالش باشه ولی اون ده سالشه؟ این بچه خیلی لاغر و ضعیفه!

بعد شیه لیان با مهربانی گفت: «این آقایون پزشک میخوان زخمات رو ببینن ... نترس و دستت رو بیار پایین باشه؟»

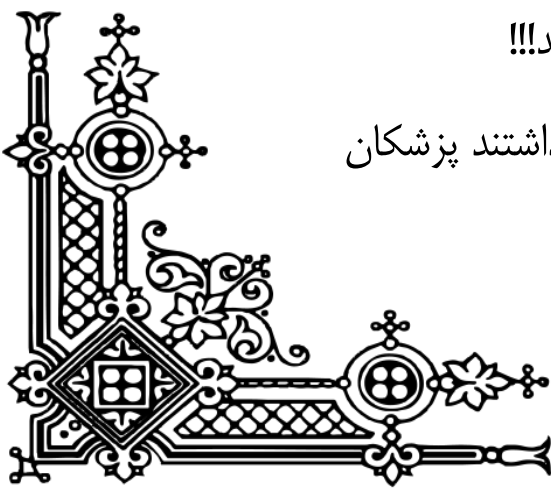
بچه این حرف را که شنید با تردید سر خود را تکان داد . شیه لیان پرسید: «چرا نمیخواهی؟»

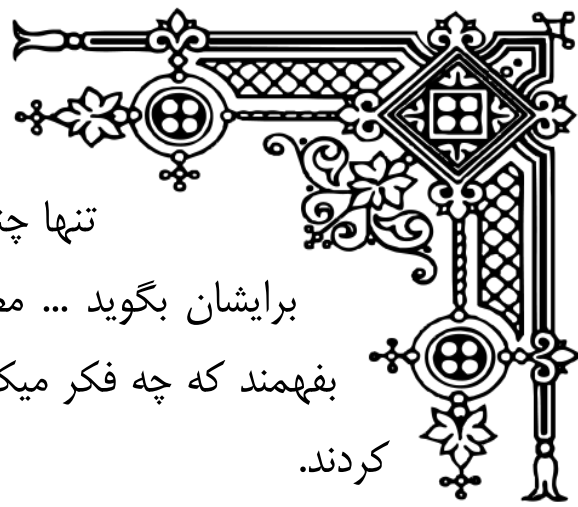
بچه ابتدا سکوت کرد و بعد گفت: «زشتم!»

او تنها یک کلمه میگفت و اصلا مهم نبود شیه لیان چقدر سعی میکرد راضیش کند کوتاه نمی آمد و دست خود را برنمیداشت. شیه لیان به او قول داد که هرگز او را زشت نمی پندارد اصلا رویش را برنمیگرداند و هیچ کاری هم نمیکند!!!

بچه بسیار کوچک اما بشدت لجوج بود. حالا که راه دیگری نداشتند پزشکان

هونگ یعنی قرمز^۱





تنها چند سوال از او پرسیدند ... از او خواستند تعداد انگشت ها را
برایشان بگویند ... مطمئن شدند که سردرد ندارد یا غش نمیکند ... توانستند
بفهمند که چه فکر میکند و چه می بیند در پایان به زخم های جسمش رسیدگی
کردند.

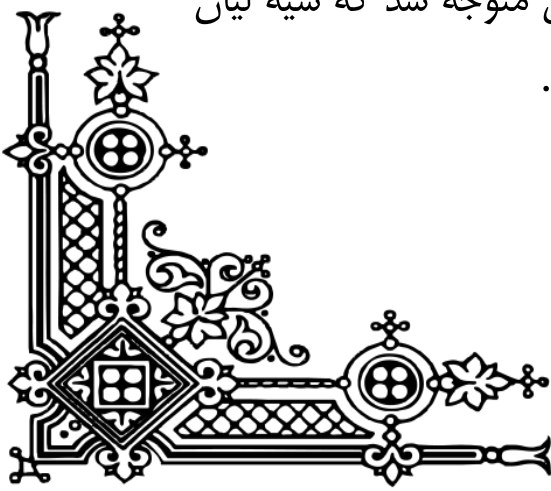
پزشکان سلطنتی هر چه بیشتر کار میکردند بیشتر در حیرت و شگفتی می ماندند. شیه
لیان که گوشه ای ایستاده بود می توانست صدای آنان را بشنود. او پرسید: «حالش
چطوره؟!»

یکی از پزشکان جلو آمده و پرسید: «این بچه واقعا کتک خورده و انداختنش تو کیسه و
روی زمین کشیدنش؟»

شیه لیان که متوجه سوالشان نمیشد گفت: «مگر باید چیز دیگه ای باشه؟!»

پزشک سلطنتی جواب داد: «اگه موضوع اینه ... خب ... شگفت انگیزه ... من هیچ وقت
ندیدم کسی اینقدر سرسخت باشه ... چند تا دنده اش و یه پاش شکسته و چند تایی زخم
کوچیک و بزرگم برداشته ... اینا به کنار تازه هوشیاره و به همه سوالات جواب میده ...
همچین چیزی واسه آدم بزرگا هم قابل انجام نیست چه برسه به یه بچه ده ساله؟!»

شیه لیان که متوجه آسیب دیدگی شدید او شده بود بیشتر و بیشتر از چپرونگ عصبانی
میشد. نگاهش کرد و دید آن بچه روی صندلی نشسته است و هیچ دردی را احساس
نمیکند و دزدکی با آن چشم سیاه درشت او را دید میزد... وقتی متوجه شد که شیه لیان
رد نگاهش را گرفته سریع سرش را به طرف دیگری چرخاند....





فصل 65

مروارید سرخ گمشده ، چشمانی سرخ و مشتاق

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید

https://t.me/lotus_sefid

